

گفتند آنکه بیگانه باشد کی پذیرد گفت اگر نه پذیرد بنید آنچه من میکنم گفتم غنیمت گفت مرا این پس
 باشد پس ذوالنون گفت بجز رفتم آن کبر را دیدم عاشق آسا در طواف گفت یا ابا انیس
 دیدی که دید و پذیرفت و آن تخم بر آمد و مرا آشنائی داد و آگاهی بخشید و بخانه خودم برود
 ذوالنون گفت و رفتم خوش شد گفتم خداوند بامشقی از زن کبری خلیل ساله را بخود راه میدی از زن
 میفرودشی یا نه آواز داد که حق سبحانه و تعالی هرگز از خانه بعلت خواند و هرگز از خانه بعلت راند
 تو ای ذوالنون فارغ باش که کار فعال بلایرید با قیاس عقل تو راست نیاید نقلت
 که گفت دوستی و دشمنی و وفات کرد او را بخواب دیدم گفتم خدای تعالی با توجه کرد گفت خدای تعالی
 گفت بیامرزیدم ترا بسبب آن ترودی که ترا بودی تا کردگار سفلیکان دنیا بستیدی و گفت سرگز
 از آب و نان سیر خوردم تا نه معصیتی کردم چند ایرایه قصد معصیتی در من پیدا نقلت که
 هرگاه که در نماز خواستی استوار گفتمی باز خدا یا بگدام قدم آیم بدرگاه تو و بگدام دیده مگر نقلت
 تو بگدام زبان گویم راز تو و بگدام لغت گویم نام تو ازلی سرمایی سرمایه ساختم و بدرگاه تو آیم
 چون کار ضرورت رسید چهار بر رفتم چون این بگفتمی آنگاه تکبیر بویستی پس گفتی امروز مرا اندوه
 پیش آید یا و گویم اگر فردا آیم از و اندوهی رسد یا که گویم و گفتی اللهم لا تعدنی بدلیل
 الحجاب خداوند مرا عذاب کن بدلیل حجاب محبوب کردن و گفت سخنان آن خدائی که
 اهل معرفت را محبوب کرد و انداز جمله خلق دنیا بخت آخرت و از جمله خلق آخرت بخت
 دنیا و گفت سخت ترین حجابها دید نفس است و گفت حکمت در معده قرار گیرد که از طعام
 پر بود و گفت استغفار بی آنکه از گناه باز ایستی تو بزرگ دروغ زمان است و گفت خنک
 کس که شعار دل او دروغ بود و گفت صحت تن در اندک خورد نیست و صحت روح در
 اندکی گناه است و گفت عجب نیست از آنکه بسلامتی مبتلا گردد و صبر کند عجب از آن
 که بسلامتی مبتلا گردد و در اضنی باشد و گفت مردمان تارشن کار باشند بر کار باشند چون
 ترسی از دل ایشان بر رفت گراه کردند و گفت بر راه راست است که از خدای ترس است

چون پرس برخواست از راه بنیاد و گفت علامت خشم خدای بر بنده ترسیدن بنده بود از در و
 و گفت فساد بر مردار شش جز در آید یکی ضعف نیت بعمل آخرت دوم آنکه تنهای ایشان
 گز و شیطان شده است سیم آنکه با قرب اصل درازی اهل بر ایشان غالب شده
 باشد چهارم آنکه رضای مخلوقان را بر رضای خالق گزیده باشد پنجم متابعت بجا
 کرده باشد و ترک سنت رسول گفته و پس پشت انداخته ششم آنکه زلفتها سلفت
 محبت خویش ساخته باشد و پنهان را در فن کرده تا فساد بر ایشان پیدا گشته است
 و گفت صاحب محبت اگر چه گزود بسلامت نزدیک است و صاحب ارادت اگر چه
 صحیح است او منافق است یعنی آنکه او صاحب محبت بود او را ارادت خواست نبود و
 صاحب ارادت زود راضی گردد و بچیزی فرود آید و گفت زندگانی نیست که ما مردانیک
 دل ایشان مایل است بتقوی و ایشان را نشا ط بودند که نمولی و گفت دوستی کن با
 کسی که معتقد تو معتقد کرد و گفت اگر خواهی که اهل صحبت باشی صحبت با پاران چنان
 کن که صدیق گردانی علیه الصلوٰه و السلام که در دین و دنیا هیچ مخالفت او نشد
 لاجرم حق تعالی صاحبش خواهد و گفت علامت محبت خدای آنست که متابعت صاحب
 خدا بود در اخلاق و افعال و او امر و سنن و گفت صحبت با خدا خدای جز بواجبت و با
 خلق جز بمناصحت و مابقی جز بمخالفت و مادشمن جز بعداوت و گفت هیچ طبیعتیم
 جاهلتر از آنکه متاخر در وقت شمس معالجت کند یعنی کسیکه او بندد هر کسی را که او مست
 دنیا است بی فایده بود پس گفت مست را درو نیست مگر بشیارشو و آنگاه توبه و واء
 او کنند و گفت خدای تعالی عزیز نکند بنده را بعزیمی عزیز تر از آنکه بوی نماید خواری نفس او
 و هیچ بنده را خوار نکند خوار تر از آنکه او را از خواری نفس او محجوب کند تا ذل نفس خود را بندد و
 گفت یاری نیکو از شهوات باز دارند و باس حشیم و کوش دشمن است و گفت اگر ترا
 با خلق انس است طمع دارد که هرگز خدای تعالی آنست بود و گفت هیچ چیز ندیدم رساننده تر

با خلاص از خلوت که هر که خلوت گرفت جز خدای بیخ نبیند و هر که خلوت دوست دارد
 تعلق گیرد بمورد اخلاص یعنی دست زود بر کنی از ارکان صدق و کفایت با اول قدم هر چه
 جوئی سیالی یعنی اگر بیخ نیالی نشان آنست که هنوز درین راه یک قدم ننهاده که تا آثره از وجود
 میماند قدم در راه نداری و گفت گناه سقران حساست ابرار است و گفت چون بساطا مجد
 بکسرانند گناه اولین و آخرین بر جوشی آن بساطا محو کرد و ناچیز شود و گفت ارواح اختیارا
 در میدان معرفت افکندند روح پیغمبر مصلی الله علیه و سلم از پیش همه ارواح در آمد تا بر وضه صفا
 رسید و گفت محبت خدا را کاس محبت نهند که بعد از آنکه خوف دلش را بسوزد و بقطع
 انجامد بدانکه خوف آتش در جنب فراق مبتل است بقطره آبست که در دریای اعظم اندازند
 و من بیند انم چسبیری دل گیرنده تر از خوف فراق و گفت هر چیز را عقوبتی است و عقوبت
 محبت آنست که از ذکر خدای تعالی غافل ماند و گفت صوفی آن است که چون بگوید
 نطقش صحابین حال وی بود یعنی چیزی نکوید که او آن نماند و چون خاموش بود معاشش
 معبر حال او بود و بقطع عملاق حال او ناطق بود و گفت عارف هر ساعت خاشع تر
 بود زیرا که هر ساعتی نزدیکتر بود گفتند عارف که باشد گفت مردی باشد از ایشان
 چه از ایشان و گفت عارفی خایف میباشد عارفی و اصف یعنی و صف میکند خود را
 بعرفت اما عارف نبود که اگر عارف بودی خایف بودی انما نخشی الله من
 عباده العلماء و گفت عارف لازم یک حالت نبود که از عالم غیب هر ساعتی
 حالتی بوی نسرو می آید تا صاحب حالات بودند صاحب حالت و گفت ارب
 عارف ز کرمه او بها بود زیرا که او را معرفت مؤذرب بود و گفت معرفت بر کرمه
 بود یکی معرفت توحید بود و این عامه مومنانراست و دوم معرفت محبت و بیان آنست
 و این حکما و بلغا و علماء است سیوم معرفت صفات و حد است است و این اهل
 ولایت است راست آن جامعیتی که شاهد حق اند بها خویش تا حق تعالی بر ایشان ظاهر میگردد و اندک

برعکس از عالمیان غایبند و گفت حقیقت معرفت اطلاع حق است بر اسرار باطنی
 انوار بدان پیوندد یعنی هم نور آفتاب آفتاب را توان دید و گفت زینهار که معرفت مدعی
 نباشی یعنی اگر مدعی باشی کذاب باشی دیگر معنی آنست که چون عارف و معروف حقیقت
 یکی است تو در میان چه پیدائی دیگر معنی آنست که اگر مدعی باشی یار است میگوئی یا دروغ که
 راست میگوئی مدعیان خود را ستایش نکنند چنانکه صدیق اگر رضی الله عنه میگفت لست
 بخیر که در معنی خود و النون گفته است اکبر ذنبی معرفتی آگاه و اگر دروغ گوئی دروغ
 گوئی عارف نبود دیگر معنی آنست که تو مگوی که عارفم تا او گوید و گفت آنکه عارف رشت
 نهادهای تخریب است و بیشتر از جهت آنکه هر که با آفتاب نزدیکتر بود در آفتاب بیشتر
 بود تا بجائی رسید که او او نباشد عینت نزدیکتر امیش بود حیرانی کاشان دانند سست
 سلطانی چنانکه صفت عارف از او پرسیده گفت عارف مینده بود ولی علم و ولی عین
 ولی خرولی مشاهد ولی صفت ولی کشف ولی حجاب ایشان ایشان نباشد ایشان بدیشان
 نباشند بلکه ایشان که ایشان باشند سخن ایشان باشند کردش ایشان بگردانیدن حق بود سخن
 ایشان سخن حق بود بر زبان ایشان روان گشته و نظر ایشان نظر حق بود بر دیدهای ایشان
 راه یافته پس گفت پیغمبر علیه السلام ازین صفت خبر داد و حکایت کرد از حق تعالی که
 گفت چون بنده را دوست گیرم منکه خداوند کم کوش او باشم تا بمن شود و چشم او باشم تا
 بمن بید و زبان او باشم تا بمن گوید و دوست او باشم تا بمن گیرد و گفت زاهدان بادشاهان
 آخرتند و عارفان بادشاهان زاهدانند و گفت علامت صحبت حق تعالی آنست که ترک
 کند هر چه او را از خدا مشغول کند تا او ماند و شغل خدا و بس و گفت علامت دل بیمار چهار چیز است
 یکی آنکه از طاعت تلاوت نیاید دوم آنکه از خدای ترسناک نبوی و سیوم آنکه در خیر با چشم
 عبرت نگیرد چهارم آنکه فهم نکند از علم آنچه شود و گفت علامت آنکه بتمام عبودیت رسیده است
 که مخالف با او باشد و تارک شهوات و گفت عبودیت آنست که بنده او باشی همه حال خدای

و خداوند تست بهمیه حال و گفت علم موجود است و عمل بعلم مفقود و عمل موجود است و اخلاص در
 عمل مفقود و حب موجود است و صدق در حب مفقود و گفت توبه عوام از گناه است و توبه
 خواص از غفلت و گفت توبه دو قسم است توبه انابت و توبه استجاب توبه انابت آنست
 که بنده توبه کند از خوف عقوبت حق تعالی و توبه استجاب آنست که توبه کند از شرم خدا
 تعالی و بر هر عضوی توبه است توبه دل نیست کرد دست بر ترک حرام و توبه چشم شرم و
 خوابیدن از محارم و توبه گوش از شنیدن اباظیل و توبه دست ترک گرفتن مناسبتی توبه
 پای نازقین مناسبتی و توبه شکم دور بودن و ناز خوردن حرام و توبه فرج دور بودن از فواحش
 و گفت خوف رقیب عمل است و در جاشیع محسن و گفت خوف چنان باید که از جابجوت
 تر بود که اگر رجاتالب آید دل شوش بود و گفت طلب حاجت بزبان فقر کننده بزبان
 حکم و گفت دوام درویشی با تخلیط و دستردارم از صفای با عجب و گفت ذکر خدای ندای
 جان منست و شنای او شراب جان منست و جیای از ولباس جان منست و گفت شرم
 هیبت بود اندر دل با وحشت آنچه بر تو رفته است از بدیها و کرد با و گفت دوستی در سخن آرد و
 شرم خاموشی و خوف بی آرام کرد و اندک گفت تقوی آن بود که ظاهر آلوده نکند معاصیها و
 باطن را بفضول و با خدای تعالی بر مقام ایستاده بود و گفت صادق آن بود که زبان او
 بصواب و صدق مطلق بود و گفت صدق شمشیر خدای تعالی است هرگز این شمشیر بر چرخ
 کذ نکند الا آنکه آنرا پاره کرد و گفت صدق زبانی محرومنست و سخن سخن گفتن موزون و گفت
 مراقبت آنست که ایشار کنی آنچه حق تعالی بر گزیده است یعنی آنچه بهتر بود ایشار کنی و عظیم و بجا
 آنچه خدای تعالی از اعظم داشته است و چون او تو زده عجب پدید آید سبب ایشار بگوشه
 چشم بدان باز نشکری و آنرا از فضل حق بینی از عمل خویش و دنیا هر چه آنرا خورد و شمرده است بدان
 التفات تنهایی و دست از ان نیز میفشانی و خویشتن را درین اعراض کردن در میان نیستی و
 گفت وجد متری است در دل و سماع و آروی است خدای که دلها را بدور بگیرد و بر طلب او حریص

کند و هر که از احوال شنود او بجز راه باید و هر که بنفس شود در زندگیا فتنه و گفت تو کل از طاعت
 خدا یان بسیار بیرون آمدنت و بطاعت یک خدای مشغول بودن و این بسیار بریدن و خوردن
 در صف بندی و داشتن و از صف خداوندی بیرون آمدن و گفت تو کل ترک تیر بود و سر بودن
 آمدن از قوت و حلیت خویش و گفت انس آنست که صاحب او را وحشت پیدا کند از دنیا
 و از خلق بجز اولیای حق تعالی از جهت آنکه انس گرفتن با اولیای خدای تعالی انس گرفتن
 است با خدای و گفت اولیا را چون در عیش انس اندازند کوشی با ایشان خطاب میکنند همیشه
 بزبان نور و چون در عیش همت اندازند کوشی که با ایشان خطاب میکنند در و فرخ بزبان نار
 و گفت فرود منزل انس گرفتن بجان خدای تعالی آن بود که اگر ایشان را آتش بسوزاند بگذرد
 همت ایشان غایب نماید از آنکه بد و انس دارند و گفت علامت انس آنست که با
 خلق انس نگیرد و گفت مفتاح عبادت فکر است و نشان رسیدن مخالفت نفس و هوا
 و مخالفت آن ترک آرزو هاست و هر که بد اوست کند بفرکت بدل عالم غیب بیند
 بروج و گفت رضا نشا بودن دل است در تلخی قضا و ترک اختیار است پیش از قضا و
 تلخی نمایا فتن بعد از قضا و جوش زبون دوستی در عین بلا گفتند کیست داننده فتن
 خویش گفت آنکه راضی است بد آنچه قسمت کرده اند و گفت اخلاص تمام نشود مگر صدق
 بود در آن و صبر بود بروی و گفت اخلاص آن بود که از دشمن بخا برد تا شاه نکند گفت
 سه چیز علامت اخلاص است یکی آنکه مدح دوم نزد یک او یکی بود و رویت اعمال فراموش
 کند و هیچ ثواب واجب نداند در آخرت بدان عمل و گفت هیچ چیز ندیدم سخت تر از اخلاص
 خلوت و گفت هر که از چشمها بیند نسبت آن با علم بود و هر چه از دلها بیند نسبت آن با یقین بود و
 شکر یقین است گفت سه چیز از نشان یقین است یکی نظر بخی کردن در همه چیز با دوم رجوع بوی گردنت در
 همه کار با سوم یاری خواستن است از وی در همه حالها و گفت یقین دعوت کند کوی تا بی
 و کوی تا بی اهل دعوت کند ز هر دوزخ دعوت کند حکمت و حکمت نکر بستن بعواقب بار آورد

گفت اندکی از یقین بیشتر است از دنیا زیرا که اندکی یقین دل را بر حجت آخرت مایل گرداند و ماندگی
 یقین جمله ملکوت آخرت را مطالعه کند و گفت علامت یقین آنست که پس مخالفت کند خلق را
 در زمین و ترک روح خلق کند اگرش نیز عظامی دهند و فارغ گرداند از نگویند ایشان اگر نیز
 منع کنند و گفت هر که به خلق انس گرفت بر بساط فرعونیان ساکن شد و هر که غایب باشد از گوش
 بانفس داشتن از اخلاص و در افتاد و هر که از جمله چیزها نصیب حق آمد و پس هیچ باک ندارد و اگر
 همه چیز باز و فوت شود و در حق چون حضور حق تعالی حاصل دارد و گفت هر دعوی که هست
 بدعوی حق محبوب است از شهود حق و از سخن حق و اگر کسی با حق حاضر است و محتاج دعوی
 نیست اما اگر غایب است دعوی اینجاست که دعوی نشان محبوبانست و گفت هر که در
 بنود است و خود را فرمان بردار تر نبود از خدای و هر که مراقبت کند خدای را در خطرات دل
 خویش بزرگ گرداند خدای او را در حرکات نگاه دارد و هر که ترسد در خدای کر بزد و هر که در خدای
 کر بزد و سخات ماید و گفت هر که قناعت کند از اهل زمانه راحت ماید و مشرکمان گردد و هر که
 تکلف کند در آنچه بکارش نمی آید ضایع کند بدل آنچه بکارش می آید و گفت هر که از خدای
 ترسد و لش حق را نکند و در دو شی حسدای در دلش مستحکم گردد و عقلمش کامل شود و گفت هر که
 طلب عظیمی کند فحاطره کرده است عظیم و هر که آنچه طلب کند نشناسد خوار گردد و چشم او قدر
 آنچه بدل ماید کرد و گفت آنکه تاسف اندک میخوری بر حق نشان آنست که قدر حق نزدیک تواند
 و گفت هر که دلالت نکند ظاهر بر باطن او با او بسین سببش و گفت هر که بحقیقت خدایا ماید کند
 فراموش کند در جنب یاد کردن او جمله چیزها را و خدای تعالی عوض او بود از همه چیزها و از و پرسید
 که خدایا چه شناختی گفت خدایرا بخدا شناختم و خلق را بر سول شناختم یعنی اقدس است و نور است
 و خدای خالق است خالق را بخالق توان شناخت و نور خدای خلق است و اصل خلق نور
 است پس خلق را بچیز توان شناخت و گفتند در خلق چگونه گفت جمله خلق در حست غیب اند
 و از و پرسیدند که به مفوض کی برد گفت چون مایوس گرد و از نفس و فعل خویش و پناه بخدای

جوید در جمله احوال او را پیچ پیوند نماید بجز حق گفتند صحبت با که داریم گفت با آنکه او را ملک نمود
 و پیچ حال ترا منکر کرد و دو تغیر تو متغیر شود و هر چند آن تغیر بزرگ بود از هر آنکه هر چند متغیر
 باشی بدوست محتاج تر باشی و گفتند بنده را راه خوف کی آسان کرده گفت آنجا که خوشتر را
 بیمار کرده از همه چیزها پر بنیز کند از بیم بیماری دراز گفتند بنده بچه سبب سستی بهشت شود گفت
 بپیچ چیز استقامتی که در روی کشتن نبود و اجتهادی که در آن سهو نبود و مراقبتی خدا بر او سر
 و علامته و انتظاری مرکب را بساختن ز او راه و محاسنه خویش کردن پیش از آن که
 حسابت کنند رسیدند که علامت خوف چیست گفت آنکه خوف خدا و ائمن کردن
 از همه خوفها گفتند از مردم که با صدمات تراست گفت آنکس که زبان خود را نگاه دارد
 گفتند علامت توکل چیست گفت آنکه طمع از همه خلق منقطع کرده انی باز پرسید گفت
 خلق ارباب و قطع اسباب گفتند زیادت کن گفت انداختن نفس در عبودیت
 و بیرون آوردن نفس از ربوبیت رسیدند که غزلت کی درست آید گفت آنجا که از
 نفس خویش غزلت گیری گفتند آنده که را بیشتر بود گفت بدخترین مردمان را
 گفتند دنیا چیست گفت هر چه ترا از حق مشغول کند دنیا آنست گفتند نفله کیست
 گفت آنکه نخلدای راه نبرد و نرسد یوسف بن حسین از ذوالنون پرسید که با که صحبت
 کنم گفت با آنکه تو دامن در میان نمود گفت مرا وصیستی کن گفت با خدا با باش در
 خصمی نفس خویش نه با نفس بایر باش در خصمی خدا و هیچکس را خیره دار و اگر چه خورد بود و در
 عاقبت او نگر که تواند بود که معرفت از و سلب کنند و یکی از وصییت طلبید گفت با
 خود را بر حق کنار و ظاهر خویش را بخلق ده و بخدای عزیز باش تا خدای تعالی ترا بی نیاز کند از
 خلق گفتند زیادت کن گفت شک را اختیار کن بر یقین در اضی مشوا نفس خویش تا
 آرام گیرد و اگر بلائی روی تو آرد آنرا بصیرت عمل کن و لازم در گاه خدای باش و یکی وصییت خواست
 گفت بمت خود را از پیش و پس مغرست گفتند این سخن را شرح ده گفت از هر چه گذشت و از هر چه

نیامده است اندیشه کن و نقد وقت را باش پرسیدند که صوفیان چه کسانی اند گفت مردمانی اند که
 خدا را بر همه چیزها بگزیده اند و خدای ایشان را بر همه کس بگزیده یکی گفت دلالت کین برابر حق گفت
 که دلالت میطلبی بد و پیش از آنست که در شمار آید و اگر قرب میطلبی در اول قدم است و
 شرح این سخن پیش رفت است مروی ذوالنون را گفت ترا دوست میدارم گفت اگر تو خود را
 میثاسی ترا دوست پس و اگر نمیثاسی طلب کسی کن که او را شناسد تا ترا بد و راه نماید چنانچه
 از نهایت معرفت گفت هر که نهایت معرفت رسید نشان او آن بود که چون بود چنانکه
 بود آنجا که بود همچنان بود که پیش از آنکه بود پرسیدند که اول درجه که عارف روی بدان بند
 چیست گفت تخریر بعد از آن افتقار بعد از آن اتصال بعد از آن حیات پرسیدند از عمل عارف
 گفت آنکه ناظر حق بود در کل احوال پرسیدند از کمال معرفت نفس گفت کمان بدون
 بد و هرگز کمان نیکو نبردن و گفت حقایق قلوب فراموش کردن بصدیه نفوس است
 گفت از خدای تعالی دورترین کسی آنست که در ظاهر اشارت او بخدای بیشتر است یعنی
 پنهان دارد چنانکه نقلست از او که هفتاد سال قدم زدیم در توحید و تفرید و تخرید و نهایت
 و تشدید و رفتیم و ازین همه بزمگانی بختک نیاوردیم نقلست که در زمین
 موت آورد گفتند چه آرزو داری گفت آرزو آنست که پیش از آنکه بمیرم اگر همه یک لحظه
 بود او را بدانم پس این بیت بگفت شعر الخوف امرضی والشوق احرقنی بحب
 اصفانی و ابد اصفانی و بعد از آن یک روز بهوش شد یوسف حسین با او گفت که
 در نیحال مرا دوستی کن گفت مرا مشغول مبرید که در تعجب مانده ام در احسان او پس وفات
 کرد و آن شب مقتاد کس رسول را صلی الله علیه و سلم بخواب دیدند که گفت دوست
 خدای تعالی ذوالنون خواهد رسید ما استقبال او آمده ایم چون وفات کرد در پیشانی او نوشته
 دیدند بخط بشر که یا حبیب الله مات فحب الله هذا قلیل الله ما فی
 سیف الله چون جنازه او بر گرفتند آفتاب بغایت گرم بود مرغان مواجیدند و پر در بر ما

و جازه او را سار میگرداند از خانه تالمب که رود راه که او را می پرودند مودنی بانگ نماز
 می گفت چون بگله شهادت رسید ذوالنون انکشت بر آورد فریاد و ناله از مردمان بر آمد
 گفتند که او مگر زنده است جازه بنهادند انکشت او همچنان بود و چند جهد کردند که انکشتش
 فرو گیرند فرو گرفته نمیشد بعد از آن او را دفن کردند نشد اهل مصر چون آن بدیدند تشویر خوردند
 و از جفائیگی با او کرده بودند شیمان شدند و توبه کردند

باب چهاردهم در ذکر ابایزید بسطامی
 رحمه الله علیه

آن سلطان العارفین آن برهان المحققین آن خلیفه الهی آن علامه ماقتابهای آن پخته جهان
 ناکامی بایزید بسطامی قدس الله روحه العزیز اکبر شایخ و عظیم اولیا بود و حجت خدای و
 خلیقه بحق و قطب عالم و مرجع اوتاد بود و ریاضات و کرامات او بسیار بود و در
 اسرار و حقایق نظری ثاقب و جدی طبع داشت دایم در مقام قرب و همیت بود و
 غرق آتش محبت بود و پیوسته تن را در مجاهده و دل را در مشاهده داشت و روایات او
 در احادیث عالی بود و پیش از او کسی را در معانی طریقت چندان استنباط نبود و توان
 گفتن که درین شیوه همه او بود که علم بصر از ده بود و کمال او پوشیده نیست تا آنجا که
 جنید گفت بایزید در میان ما چون جبرئیل است در میان ملائکه و هم او گفت بنیاد
 میدان جمله روندگان که توحید دانند به ایت میدان بایزید است جمله مردمان
 که بیدایت قدم آورند همه در کردند و فرو شوند و نمائند و دلیل برین نبینند
 که بایزید میگوید که دوست سال بوستانی بر گذرد تا چون ماکلی بشکند شیخ ابو
 سعید ابو الخیر که پدید هرزه هزار عالم از ما نیز می بینم و بایزید در میان نه یعنی آنچه در ما
 زیاد است در حق محو است و می آرند که جدا و گبری بود و از بزرگان بسطام یکی پدرا بود و

او با او همسر بوده است از شکم مادر باز چنانکه از مادر او نقل کنند که چون لقمه در دهان نهاد
 که در آن ششپتی بودی او در شکم من طپیدن گرفت تا آن لقمه دفع نکرد می آرام نکردی مصداق
 این سخن آن است که از و پرسیدند که مرد را در نیراه چه بهتر است گفت دولت مادر
 ز او گفتند اگر نبود گفت چشم مینا گفتند اگر نبود گفت گوش مینا گفتند اگر نبود گفت
 هر که مفا حاة نفلس است که چون مادرش بدیرستان فرستاد چون بسوره لقمان
 رسید بدین آیت که انا شکری و لوالدیک حق تعالی میفرماید که شکر کوشی بر او
 شکر کوشی مادر و پدر را و از استاد معنی این آیت پرسید چون استاد معنی این آیت گفته بر
 دل او کار کرد دلوح بنهاد و گفت مراد ستوری ده تا بخانه روم و سخنی با مادر کوچکیم پس استاد
 دستوری داد بخانه آمد مادرش گفت یا طیفور بچه کار آمده مگر چه آورده اند بگفت یا
 غدیری افتاده است گفت نه بدین آیت رسیدم که حق تعالی میفرماید بخدمت خویش
 و خدمت تو من دو خانه را که حشدانی توانم کرد این آیه بر جان من آمده است یا
 از خدایم در خواه تا همه آن تو باشم یا در کار خدایم کن تا همه آن او باشم ما گفت
 ای پسر ترا در کار خدای کردم و حق خویشتن تو بخشیدم برو و خدای را باش پس
 بارید از سلطانم رفت و شش سال در بادیه شام میگذشت در ریاضت میگذشت و
 بچوانی و کوشکی دایم پیش گرفت و صد و سیزده پیرا خدمت کرد و از همه فایده
 گرفت و از آنجمله یکی صادق بود **نفلست** که روزی شش صادق
 نشسته بود صادق گفت یا باری بیدان کتاب از طاق فروگیر باری ندگفت که ام طاق
 گفت آخره تسلیم تا اینجائی طاق رانده که گفت ای مرا با آن چکار که در پیش تو سر بر آرم
 من بنظر آه نیامده ام صادق گفت چون چنین است برو سلطانم که کار تو تمام شد
نقل است که او را نشان دادند که فلان جای شیخی بزرگست بدین او
 رفت چون نزدیک او رسید آن مرد آب دهن بسوی قبله انداخت در حال بازگشت گفت

او را در طریقت قدمی بودی خلاف شریعت بروی ز رفتی و نقلست که از خانه او تا مسجد چهل گام
 بود هرگز در راه خونینداختی حرمت مسجد را نقلست که دو دوازده سال باسیت تا کعبه رسید
 در هر چند گام متصلی باز افکندی و دور کعبت نماز کردی و میگفتی این طبریا پادشاهان دنیا نیست
 که یکبار بر آنجا توان رسید پس کعبه شد و آن سال بدینیه ز رفت و گفت ادب نبود بهتر را
 بیع زیادت داشتن آنجا که از احرام کرم بازگشت و سال دیگر جداگانه از سر احرام گرفت
 و در راه در شهری آمد خلقی عظیم تبع او شدند چون بیرون شدند مردمان از پس او میرفتند بار یکبار
 نگرست گفت اینها کیانند گفت اینها با تو صحبت خواهند داشت گفت خدا یا من از تو در منجویم
 که خلق را از خود بمن محبوب گردان پس خواست که محبت خود را از دل ایشان بیرون کند و
 رحمت خویش از راه ایشان بر دارد نماز مباد و بگذارد پس با ایشان نگرست و گفت
 اِنِّى اَنَا اللهُ لَا اِلٰهَ اِلَّا اَنَا فاعِدُّوْنِ گفتند این مرد یوازه است او را که داشتند و رفتند
 و شیخ اینجا بزبان خدای سخن میگفت چنانکه بر بالای منبر کوفتند حکایت عن ربی پس در راه می آمد
 کاه سری یافت بر نوشته که عَمَّ نَجْمٌ عَمِّیْ فَمَنْ لَّا یَعْقِلُوْنَ نَعْرَهُ یَزِدُّوْهُ دَرَجَاتٍ و بوسه میداد
 و گفت سر صوفی ماند که در حق محو شده و ناچیز گشته نه گوش دارد که خطاب لم یزلی شود و نه چشم دارد
 که جمال لایزال ببیند و نه زبان دارد که ذرّه معرفت او بداند این آیت در شان اوست گویند که
 ذُو النُّوْنِ مِصری مریدی را پیش باریزید فرستاد و گفت اورا بگوی که ای باریزید همه شب می خسی
 و بادیه و راحت شعول میباشی و قافله در گذشت مرد میاید و آن سخن گفت باریزید جواب داد
 که ذُو النُّوْنِ را بگوی که مرد تمام آن باشد که همه شب خفته باشد چون بباد بر خیزد پیش از زود
 قافله نبرل فرود آید باشد چون این سخن را ذُو النُّوْنِ بشنید بگریست و گفت مبارکست باد
 که احوال ما بدین درجه رسیده است بدین بادیه طریقت میجواید و در دوش سلوک باطن
 و نقلست که در راه حج اشتری داشت که زاهد و راجل خویش و از آن میدان بر و بار کرد
 بود یکی گفت سبکین این است که بارش بسیار است و این ظلمی تمام است باریزید گفت ای جوهر

بردارند و این بار شتر منیت نیکو که هیچ بار بر پشت شتر منیت نماند نیکو است بیک دست با
 از پشت شتر برتر بود گفت سخنان اینده محب کار است باز نیکو گفت اگر حال خود از شما پنهان دارم
 زبان ملامت دراز کنید و اگر کشوف دارم شما طاقت آن نیارید یا شما چه باید کرد پس
 چون برقت دیدند راز یاریت کرد و در خاطرش بگذشت که بخدمت ما درود با جمعی رو
 بسطام نهاد خبر در شهر افتاد اهل بسطام تا بدور راهی باستقبال بیرون آمدند بار پیرا
 مراعات ایشان مشغول خواست کرد و از حق بازمی ماند چون نزدیک او رسید شیخ
 قرصی نان از دکانی نیکو گرفت و در رمضان بود بخوردن گرفت چون آن بدیدند جمله از او پرسیدند
 شیخ اصحاب را گفت دیدید که مسدود از شریعت کارستم همه خلق برادر کردند و نقلست که
 سحری بدر خانه رفت و کوشش کرد مادرش طهارت میکرد و میگفت ای بی آن غریب مرا نیکو
 دار و دل مشایخ را با او خوش دار و احوال نیکو او را اگر امت کن باز عهد چون این بشنید گریه
 بر و افتاد پس در کوفت مادر گفت کسیت گفت غریب تو مادر گریان شد و در یکجا و
 گفت ای طیفور چرا در آردی چشمم حلل کرده است از بس که در فراق تو گریستم و چشمم
 شد از بسکه غم تو خوردم و نقلست که گفت آن کار که از ما پسین کارها میدارم
 پیشین همه بود و آن رضای ماور بود و گفت جمله آنچه در ریاضات و مجاہدات و غریب
 محبت در آن یافتیم که یک شب ما در زمین آب خواست رفتم تا آب آرم در کوزه آب
 نبود و در کسب احتیاط کردم آب نبود بجوی رفتم و آب آوردم مادر خفت بود و شب سرد
 بود کوزه بردست میداشتم چون از خواب در آمدا گاه شد آب خورد و مراد عا کرد و
 پنهان کوزه در دست من فسرده شد گفت چرا از دست نهاده ای گفتم ترسندم که تو
 بیدار شوی و من حاضر باشم وقتی دیگر گفت آن یک نیمه در فراز کن تا وقت سحر میوم
 تا نیمه راست فراز کنم یا نیمه صبح تا خلاف فرمان ما در نکرده باشم وقت سحر آنچه محبت
 از در آمد و نقلست که چون از کوه می آمد به پنهان رسیدم محض خرد بود و در

بست و بسطام آورد چون باز کشا و موری چند در آن میان دید گفت ایشانرا از جانی خویش
 آواره کردم پس بر خاست و ایشانرا از بهر آن برد تا کسی در مقام البعظیم لا انوالله در
 غایت نبود در عالم الشفقه علی خلق الله بدین درجه نباشد و نقلست که
 گفت که در ازاده سال آنکه نفس خود بودم و در کوره ریاضت می نهادم و آتش مجاهده
 نیا فتم و بر شک سلامت میزدم تا از خود آئینه ساختم بر پنج سال آئینه خود بودم و با انواع عبادت
 و عبادات آن آئینه را می زد و دم پس یکسال نظر اعتبار کردم بر میان خود از غرور و
 عشوه و اعتماد طاعت و عمل خود پسندیدن ز ناری دیدم پس سخیال دیگر چه کردم تا
 آن زمان بریده شد اسلام تازه آوردم نگاه کردم همه خلائق را مرده دیدم چنانکه کسی
 در کار ایشان کردم و از خازنه همه با رگشتم ولی رحمت خلق بعد حق حق رسیدم و نقلست
 که چون بدر مسجد شدی باستانی و بگریستی گفتند چه حالت است گفتی خود را چون زن
 مستحاضه می یابم گو ترسد که اگر مسجد در رود آلوده کند و نقلست که یکبار
 غم حج کرد و منزلی چند بر رفت و باز آمد گفتند تو هرگز غم فسخ نکرده این وقت چون
 افتاد گفت در راه زنی را دیدم تنگی کشیده مرا گفت اگر باز گردی نیک و اگر نه سببت از
 تن جدا کنم پس گفت فرک الله بسطام و قصدت البیت اشحرام خسدیرا
 بسطام بگذاشتی و روی بکعبه آوردی و نقلست که مردی در پیش او آمد پرسید
 که کجا میروی گفت حج گفت چه داری گفت دو نیت درم گفت بمن ده که صاحب عالم و
 بفتت ما بر گردن بگرد و باز کرد که حج تو اینست چنان کرد آن مرد باز گشت خون کار او
 بلند شد و سخن او در جو صلا اهل ظاهری کجند بفتت بارش از بسطام بیرون کرد و گفت چها
 مرا بیرون کنسید گفتند از آنکه مردی بدی گفت نیک آن شهر که بدش با زیاده بود و نقلست
 که شبی بر بام صومعه رفت تا ذکر گوید بر سر دیوار با تباد و هیچ نکفت نگاه کردند خون کهای
 بول از او جدا شده بود و گفتند این چه حالتست گفت بدو سبب تا با ما و بطل ماند مگر آنکه

در کودکی برز با نم سخنی رفته بود که چند آن عظمت بر من سایه انداخت که دلم متحیر شد اگر دلم حاضر میبود
 زبان از کار بازماندی و اگر زبان در حرکت می آمد دل از کار میشد همه شب درین حال برآوردم
 و نقلست که چون خلوتی کردی برای عبادتی یا از بهر فکری در خانه شدی و همه سوراخها
 محکم کردی و کفنی ترسم که آوازی مرا بشنوراند و این خود بهانه بود عیسی بسطامی گوید سیزده سال
 پیش صحبت داشتم که از و سخنی نشنیدم و عادتش آن بودیکه سر برزانه نهادی چون سر بر آوردی
 آبی کردی و دیگر سر برزانه نهادی شیخ شهبلی گوید این در حال قبض بود اما در حال بسط از وی
 نواید بسیار یافتندی یکبار در خلوت برزانش رفت که سبحانی ما اعظم شانی
 چون باز بچو آمد مریدان گفتند شما چنین لفظی گفتید شیخ گفت خدای عزوجل شما را خصم باد اگر
 یکبار دیگر بشنوید و مرا پاره نکند پس مریدی را کار کردی داد تا وقتی دیگر اگر جهان لفظ گوید او را
 بکشند و اصحاب قصد کشتن او کردند خانه را از بارزید پریدند چنانکه چهار گوشه خانه از او پر بود
 اصحاب کار دمی زدند چنانکه کسی کار در آب زند چون ساعتی برآمد آن صورت خرد می شد
 تا بارزید پدید آمد چون صحوه در محراب اصحاب آن حالت با شیخ بگفتند شیخ گفت بارزید
 اینست که می بینید آن بارزید نبود پس اگر کسی گوید که این چگونه بود گوئیم چنانکه آدم علیه
 السلام در ابتدا که بر زمین چنان بود که سر بر فلک می سوید چنانکه نیل علیه السلام پری
 روی فرود آورد تا پاره از بالای او کم شد چون رو او بود که صورت بزرگ خرد شود
 عکس اینیم رو او بود چنانکه طفلی در شکم مادر مثلاً دو من بود چون بچوانی رسد صد من بود
 چنانکه جبرئیل علیه السلام در صورت بشیر بر مریم متحلی شد حالت بارزید نیز ازین میوه بود
 اما کسی تا بواقعه آنجا نرسد شرح آن او را سود ندارد و نقل است که وقتی
 سرخ بگرفت و در وی نگر نیست و گفت سبلی لطیف است در ترش نداد که ای بارزید نام
 ما بر سبلی می نهی شرم نداری چهل روز نام خدای بر دل وی فراموش کردند گفت سوگند
 خوردم که تا زنده باشم میوه بسطام نخورم گفت روزی ششتم بودم و بر دلم بگذشت که من امروز

پیر و قتم و بزرگ عصر چون اندیشه کردم دستم که غلطی عظیم افتاد برخواستم و بسرا راه خراسان
 شدم و در منزلی مقام کردم و سوگند خوردم که از آنجا برنخیزم تا حق تعالی کسی را بمن فرستد تا مرا
 بمن نماید سه شنباز و از آنجا مقام کردم و در چهارم مردی اخور را دیدم بر اهل می آمد چون در سو
 نگاه کردم اثر آشنایی در وی دیدم با شتر اشارت کردم که توقف کن در حال پای شتر بر
 زمین فرو شد آمد در من نگاه کرد و گفت مراد بان می آری که چشم فرو گرفته باز کنم و باز کرده
 فرو گیرم و بسطام را با اهل بسطام با ما برینید غرق کنم من از هوشش بر قتم پس گفتم از کجای می آ
 گفت از آن ساعت که تو عهد کردی من سه هزار فرسنگ آمده ام آنگاه گفت زنی برای ما بریزید
 تا دل را نگاه داری و روی بر تافت و بر رفت و نقلست که چهل سال در مسجد
 مجاور بود و جامع مسجد حداد شتی و جامع خانه جدا و جامع طهارت جدا و چهل سال پشت بهیج
 دیوار باز نهد و الا بدو از مسجد یار با طاه و گفتی از دونه باز خواهند پرسید و این از دونه پیش نبود
 و گفت چهل سال آنچه آدمیان میخوردند من نخوردم یعنی قوت من از جای دیگر بود و گفت
 چهل سال دید بان دل بودم چون نگاه کردم بندگی و خداوندی هر دو از حق دیدم و
 گفت نسی سال خدای را غر شانه می طلبیدم چون نگاه کردم او طالب بود و من مطلوب
 و گفت نسی سال است تا هرگاه که خدای تعالی را یاد کنم دمان و زبان خود را بکنه آ
 بشویم تعظیم حق را ابو موسی از و پرسید که صعب تر کاری در نبراه چه دیدی گفت نسی سال
 در گاه می بردم و آدمی گریست و چون مدحش در رسید نفس مرا می برد و می خندید و
 نقلست که در آخر کار او بجایی رسید که هر چه در ظاهر خاطر او گذشتی در حال پیش او ظاهر
 شدی و چون خند را غر و جل یاد کردی بجای بول خون از وجه کشتی در روزی جماعتی پیش شیخ
 آمدند و او سرش زور بر و پس سر بر آورد و گفت از یاد او باز وانه می طلبم که بشما دهم که در جو صله شما
 کنج که طاقت کشیدن آن دارید و نمی بایم نقل است که ابو تراب را مریدی بود عظیم
 که مرید و صاحب و جد ابو تراب پیوسته گفتی که چنین که تو نمی ترا با بریزد می باید دید روزی مرید

گفت کسیکه هر روز صد بار خدای باریزید را بنید باریزید را چکند ابوتراب گفت چون تو خدا را یعنی بقدر
 خود بینی و چون پیش باریزید یعنی بقدر باریزید بینی در دیده نگاه داشت نه صدیق را رضی الله عنه
 یکبار بجای خواهد شد و همه خلق را یکبار این سخن بر دل مرید آمد و گفت بر خیر تا برویم هر دو سینه
 بسطام شیخ در خانه نبود با بر رفته بود ایشان در عقب رفتند شیخ را دیدند که می آمد بسوی اب
 در دست و پوستینی کهنه در دیگر دست چون چشم باریزید بر مرید آمد و چشم مرید بر شیخ در حال
 بلزید و بنیاد و جان بداد ابوتراب گفت شیخ یک نظر و مرک شیخ گفت با ما تراست در نهاد
 این جوان کاری بود که هنوز وقت کشف آن نبود مشاهده باریزید یکبار کی کشف شد
 طاقت نداشت فرود رفت زمان مصر را نیز چنین افتاد طاقت جمال یوسف نداشتند
 دستها را یکبار بریدند از بهر آنکه خرد نداشتند و نقلست که کجی معاذ را از می نام
 نوشت باریزید که چکوی در حق کسیکه قدمی خورد دست ازل و ابد گشت باریزید جواب
 نوشت که اینجا مرد هست که در شمار وزی در پای ازل و ابد در می کشد و نعره هل من
 می دیند و هم نمی نشسته بود که ما را با تو که باریزیدی سرسیت اگر میعاد من و تو بهشت است
 در زیر سایه طولی و قرصی نان با آن نامه فرستاده بود و گفت باید که شیخ این قرص
 نان بکار برود که از آب زرم سرشته بودم پس باریزید جواب داد و آن سراو یاد کرد و
 گفت آنجا که یاد حق باشد هم بهشت است و هم سایه طولی و ما آن قرص را بکار نبردیم
 از آنکه فرموده بود یک از آب زرم سرشته ام اما گفته بودی که از کدام تخم گشته ایم تو
 چون این شنید اشتیاق شیخ بر و غالب شد و زیارت شیخ رفت نماز ختن آنجا
 رسید گفت نخواستم که زحمت شیخ و هم تا با ما داد که شنیدم که شیخ در آن کورستان بعبادت
 مشغولست بکورستان رفتم و شیخ را دیدم تا با ما داد بدو انگشت پای استاده بود
 و من در حال او تعجب میکردم و کوشش بوسی میداشتم همه شب در کار بود و در گفت و گوی و
 داد و ستد چون صبح برآمد بزبان شیخ رفت که اعوذُ بِكَ أَنْ أَسْأَلَكَ هَذَا الْمَقَامَ

پس یحیی پیش رفت و سلام کرد و از آن واقعه شبانه پرسید شیخ گفت عیبت و از مقام بر ما
 شمر دند و گفتیم این همه بیسج نخواهم که اینهمه مقام محالست یحیی مبتدی بود و بارزنده عیبتی
 گفت ای شیخ چرا معرفت نخواستی که او مالک الملکوست و گفته است که هر چه خواهی
 بخواه ببارزید نعره بزد و گفت خاموش ای یحیی که مرا بخود غیرت می آید که او را بدانم که
 من هرگز نخواهم که او را جز او بدانم عیبتی که معرفت اوست من در میان چه کار دارم
 خواست او آنست ای یحیی که خرا و کسی او را نداند یحیی گفت یحیی عیبت خدای که از
 فتوحی که بر او و شش بوده است مرا نصیبی کن شیخ گفت اگر صفوت آدمم و قدس
 جبرئیل و خلقت ابراهیم و شوق موسی و طهارت عیسی و محبت محمد علیهم افضل الصلوات
 و التحیات بتو دهند زنیهار که تو را ضعیف شوی و سر بهیج فرو نیآوری و ما و راه آن طلب
 کنی که ما در او اینکارها است صاحب ممت باش و سر بهیج فرو نیار زیرا که هر چه فرو
 اسی محبوب کردی احمد بن حرب حصری پیش شیخ فرستاد که تشب بر وی نمازمی کن شیخ
 گفت من عبادت آسمانیان و زمینیان جمع کردم و زیر سر نهادم همچون بالش و
 نقل است که ذوالنون مصری مصلاسی پیش شیخ فرستاد شیخ باز فرستاد که
 مرا مصلا بچه کار آید مرا مسندی بکار است بفرست تا بروی تکیه کنم یعنی کار از نماز
 در گذشت و نیبایت رسید ذوالنون چون این شنید مسندی به تکلف فرمود و محبت
 شیخ فرستاد شیخ باز پس فرستاد و گفت شیخ در آن وقت که اخته بود پوستی و استخوانی
 مانده بود و گفت آنرا که لطف و کرم حق تعالی تکیه گاه بود بهالش مخلوق نماز و بدان زیاده
 نباشد و گفت شبی در صحرایش بودم در سر خرقة کشیده احتمال افتاد و شب بغایت سرد بود
 خواستم که غسل کنم نفس کاچی کرد و گفت صبر کن تا روز شود و آفتاب بر آید آنگاه غسل کن
 چون کاچی نفس دیدم و دانستم که نماز قضا افتد همچنان با خرقة بچشتم و غسل کردم و سبحان
 در میان خرقة می بودم و خرقة بچسته بود تا آنکه که هوا گرم شد و همه زمستان درین بچشتم تا

روز بودی که بنهاد و بار پیش شد می از کاپلی او **نقلست** که شیخ شی از کورستان می آمد
 جوانی از بزرگ زادگان بسطام بر بطن میزد چون نزد یک شیخ رسید شیخ گفت **لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ**
إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ جوان بر بطن بر سر شیخ زد و بر دو شکست شیخ باز بر او ریاد و علی
 الصباح بنیابریط و طبقی علو پیش آن جوان فرستاد در دست خادم و عذر خواست و گفت
 او را بکوی که بایزید عذر میخواهد و میگوید که دوش آن بر بطن در سر ما شکستی این قراضه است
 و دیگری بخرو این حلوا بخور تا غصه شکستی و تلخی آن از دلت برود چون جوان چنان دید
 پای شیخ افتاد و توبه کرد و بسیار بگریست و چند جوان دیگر با او موافقت کردند بگریست
 اخلاق شیخ و **نقلست** که روزی میرفت با اصحاب خود در تنگهای سکی
 می آمد شیخ بازگشت و راه بسک ایشار کرد در طریق انکار در خاطر میدی بگذشت که حق
 تعالی آدمی را مکرّم کرده است و شیخ سلطان العارفين است با اینهمه پایگاه و جمعی
 میدان صادق سکی را برایشان ایشار میکند این چگونه است شیخ گفت ای عزیز آن بسک
 بزبان حال با ما بریزید گفت که در سبق التبق ارفین چه تقصیر و از توجه تو فرآید که پوستین سکی
 در من پوشانیدند و خلعت سلطان العارفينی در بر تو افکندند این اندیشه ستر ما در راه
 راه بروی ایشار کردیم و **نقل است** که روزی میرفت سکی با او همراه شد شیخ
 از دامن در کشید سگ گفت اگر خشکم میان ما خلی نیست و اگر ترّم مرفت آب و خالی
 میان ما صلح می اندازد اما اگر تو دامن بخورد یا زدن اگر بهجت دریا غسل کنی پاک نشوی
 بایزید گفت تو پلیدی ظاهر داری و من پلیدی باطن میا تا هر دو را جمع کنیم تا به
 سبب جمعیت باشد که از میان ما پاکی سرب بزند سگ گفت تو هم را می و انبازی مرا
 نشانی که من مردود خلقا تم و تو مقبول هر که من رسد سکی بر بپلوی من آند و هر که نبورد
 سلام علیک یا سلطان العارفين که بد و من هرگز استخوانی فر دارا نهادم و تو نمی کندم
 داری بایزید گفت سهرابی سکی را نسایم سهرابی نم نزل و لا نزال را چون نسایم سجان آن خلی

که بهترین خلق را بهترین پرورش دهد و گفت شکی درین در آمد و از طاعت نومید شدم کفتم بیاز شویم
وزناری بخرم و در میان بندم زناری در بازار اوخته بود پرسیدم که چقدر گفت هزار درم سرور پیش
افکندم باقی آواز داد که زناری که بر میان چون تویی بندند هزار درم کم نه بند گفت و لم خوش
شد دانستم که حق تعالی را عنایتی هست در حق من نقلست که زاهدی بود از جمله بزرگان بسطام
صاحب طبع و صاحب قبول و از حلقه بایزید غایب نمودی روزی گفت ای شیخ سی سال
تا صایم الیه و قائم اللیل ام و خود را ازین علم که تو میگوئی اثری نمی یابم و تصدیق این علم
میکنم و دوست میدارم شیخ گفت اگر سیصد سال روزه باشی و نماز کنی و هم برین سوال
باشی که اکنون یک روزه بوی اخذیث نیالی گفت چرا گفت از بهر آنکه تو محجوبی بنفس خویش
گفت دو انبی هست شیخ گفت هست بر من که بگویم اما تو قبول کنی گفت قبول کنم که ساکت است
تا ظالمیم شیخ گفت این ساعت برو و موی سر و محاسن باز کن و این جامه که داری برون کن و
کلیمی در میان بند و بر سر آن محلت که ترا بهتر شناسند بنشین و توبه بره پر جو کن و پیش خود بند
و کو دکان را جمع کن و بکوی که هر که مر اسیلی نزدیک جزا و را دهم و هر که دو سبلی زند و تو جوز
د هم و در شهری کرد تا کو دکان سبلی در گردن تو میرنند و در آن موضع که ترا ذلت بیشتر بود بجا
مقام کن که علاج تو اینست مرد گفت سبحان الله لا اله الا الله شیخ گفت اگر کافری
اینکلمه گوید مومن شود و توبه بین کلمه مشرک شدی گفت چرا گفت از آنکه تو درین کلمه که گفتی
تعظیم خود گفتی نه تعظیم حق مرد گفت من این نتوانم کرد و دیگری را فرمای شیخ گفت علاج تو این
است و من کفتم که تو کنی و نقلست که شاکر دشتیق بلخی را عزیم حج اقامه شد
گفت بسطام گذر کن و زیارت شیخ مازید را در باب چون مرید بخدمت شیخ بایزید رسید
شیخ گفت تو مرید کستی گفت من مرید سقیق بلخی ام گفت او چوید گفت او از خلق فارغ شده
است و بر حکم تو کل نشسته و میگویی اکر آسمان وزمین و زمین و آسمان شوند که نه از آسمان
بار و وز زمین روید و خلق عالم همه عیال من باشند من از تو کل خود برنگردم باز بگفت

نیست صعب کافری نیست صعب مشرکی که اوست اگر بارید کلاغی شود بشیر آن مشرک نبرد
 چون بازگردد ای اورا بوی که خدایا غرضش از بدو کرده آنان آزمایش کن چون گرسنه شوی از هم صنبی
 و لو کرده ایستاد و باز نامه تو کل کسونه تا بشومی تو شهر و ولایت زمین فرود نشود آمدن و از درستی
 این سخن بازگشت و پیش شقیق رفت شقیق گفت زود بازگشتی گفت تو گفته بودی که زیارت
 بارید و در فتم چنین و چنین گفت و شقیق عیب این سخن در خود باز یافت چنین گویند که
 چهار صد خر و ار کتاب داشت و اگر چه لغایت بزرگ بود لیکن پندار بزرگ کار از این شقیق
 شقیق گفت تو نکستی که اگر او چنانست تو چونی گفت نه گفت باز کرد و پرسس مرید گشت
 و پیش بارید آمد شیخ گفت باز آمدی گفت مرا فرستاده اند تا از تو پرسم که اگر او چنانست تو
 چونی بارید گفت این نادانی و بیکرین پس گفت اگر من گویم که چون تو ندانی گفت شیخ اگر مصلحت
 بیند فرماید تا بر جایگاهی نوسند تا روز کار من ضایع نشود که از راهی دور آمده ام شیخ گفت پسند
 بسم الله الرحمن الرحیم بارید نیست و کاغذ در چپید و بدو داد یعنی بارید بیج نیست پس
 چون موصوفی بنود و صفش چگونه توان کرد بارید زده پدید نیست تا بدان حد رسد که برسد که
 او چگونه است و توکل دارد یا خلاص که این همه صفت خلق است **تَخْلُقُوا بِاخْلَاقِ اللَّهِ**
 میاید نه توکل تجلی شدن مرید بخدمت شقیق رفت چون در شهر آمد شقیق ببار شد و آتش
 نزدیک رسید و بود و انتظار جواب بارید میکرد و ناگاه مرید برسد و کاغذ بوی داد چون
 مطالعه کرد گفت **اشهدان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله**
 و مسلمان شد پاک از عیب پنداشت خویش و از آن توبه کرد و جان بدو نقلست
 که هزار مرید از آن احمد خضر و پیش بارید آمدند چنانکه هر هزار بر آب میرفتند و در هوای پریدند
 احمد گفت هر که از شما طاقت مشاهده بارید دارد بیاید و اگر نداری بیرون باشی تا مادر
 رویم و اورا زیارت کنیم هر هزار در فرستند هر یکی را عصائی بود و در بلیر نهادند که آنرا نیت
 العصا خوانند یکی از ایشان گفت مرا طاقت دیدار نیست من در دلم عصاها را شمار نگاه

دارم چون شیخ و اصحاب پیش بایزید رفتند شیخ گفت آنکه بهتر شما است او را در آید پس او را
 در آوردند بایزید احمد را گفت تا کی سیاحت و کرد عالم کشتن احمد گفت چون آب بیکجا است متغیر
 شود شیخ گفت چرا در این نیاشی تا متغیر نشوی و آلاش نه پذیری پس بایزید در سخن آمد احمد گفت
 فرود آ می که ما فهم نمی کنیم همچنین تا بغت ما را نگاه سخن بایزید فهم کردند چون بایزید خاموش
 شد احمد گفت یا شیخ ابلیس را دیدم بر سر کوهی توبره دار کرده گفت آری با ما عهد کرده بود که
 که در بسلام نکر دم اکنون یکی را و سوسه کرد تا در خون افتاد و شرطت که دزدان را در نگاه
 پادشاه بردار کنند یکی از او پرسید که ما پیش تو جمعی می بینیم چون زمان ایشان چه قوم اند
 گفت فرشتگانند می آیند و مراد از علوم سؤال می کنند و من ایشان را جواب میدهم و گفت
 شیخی خواب دیدم که فرشتگان آسمان اول پیش او آمدند و گفتند بر حسب تا خدای غر و جل را
 یاد کنیم گفتیم ترا زبان ذکر او نیست فرشتگان آسمان دوم بیامند و همین گفتند و من
 همان جواب دادم تا فرشتگان بخت آسمان بیامند و من همان جواب میگویم پس
 گفتند زبان ذکر او کی داری گفتیم آنگاه که اهل دوزخ در دوزخ قرار گیرند و اهل بهشت در
 بهشت و قیامت بگذرند بایزید کرد عرش باری عزتانه بر کرد و گوید الله الله و گفت
 شبی خانه من روشن شد گفتم اگر شیطان من از آن عزیزترم و بلند همت تر که تر از من طمع است
 و اگر از نزدیکانی که از ما از سرای خدمت بسرای کرامت رسم نقل است که
 شبی ذوق عبادت در نمی یافت خادم را گفت بگری تا چسبست در خانه نگاه کردند خوشه انگور
 یافتند گفت کسی و بید که خانه ما و کان بقال نیست پس وقتش خوش شد نقل است
 که شیخ را همسایه کبر بود و کودکی شیر خواره داشت و همه شب از تاریکی میگریست که چراغ
 نداشت شیخ هر شب چراغ روشنی و سخاوت آن کبر بردی تا کودکی خاموش گشتی چون کبر از
 سفر باز آمد مادر طفل حکایت شیخ باز گفت که گفت چون روشنائی شیخ آمد در رخ بود که بسیر
 تاریکی خود باز رویم بیاید و مسلمان شد نقل است که کبری را گفتند که مسلمان

گفت اگر مسلمانان میست که باریت میکنند من طاقت ندارم و نتوانم کرد و اگر نیست که شما میکنند
 بیخ اعتبار ندارم و نقل است که روزی در مسجد نشسته بود ناگاه گفت برخیزید تا ما ^{قبل} استقبال
 دوستی از دوستان خدارویم چون بدو راه رسیدند ابراهیم هر دو می آمد بردارز کوشی نشسته
 باریت گفت در دلم ندانم که بر خیزد او را استقبال کن و ما شفیع ابراهیم گفت اگر شفاعت ^{این} این
 بنودهند و شفاعت آخرین بمن بسوز در جنب آن حضرت مثنی خاک باشند باریت در سخن او
 عجب آمد چون وقت سفره بود طعامی خوش آوردند ابراهیم با خود گفت شیخ خورشیدها چنین خورد
 باریت این معنی باز یافت چون از طعام فارغ شدند شیخ دست ابراهیم گرفت و بکنار او برد و
 دست فرادویاری زدوری کشاده شد و دریائی بی نهایت ظاهر گشت گفت بیاتادین دریا
 رویم ابراهیم برسد و گفت مرا این مقام نیست پس باریت گفت آن جو که از صبح آورده و
 نان پخته و در انبان نهاده آن جوی بود که چهار پایان خورده بودند و در انداخته توان چون
 پختی و میخوری چون احتیاط کردند همچنان بود ابراهیم توبه کرد و مستغفر شد یکی باریت را
 گفت من بطبرستان بر سر خبازه فلان کس ترا دیدم دست در دست خضر گرفته چون
 نماز خبازه کردند ترا دیدم که در موارفتی شیخ گفت راست گفتی و نقل است
 که جامع پیش شیخ آمدند و از قحط نالیدند و گفتند عاکن تاحق تعالی باران فرستد شیخ سر
 فرورد پس سر آورد و گفت بروید و نادانها راست کنند که باران آمد در حال باران
 باریت گرفت چنانکه شبها روزی بسیارید و نقل است که روزی شیخ پای دراز
 کرد و مریدی هم پای دراز کرد شیخ پای بر کشید مرید هر چند که خواست که پای بر کشد نتوانست
 و همچنان ماند تا آخر عمر و آن از آن بود که پنداشت که پای دراز کردن شیخ چون دیگران
 باشد و نقل است که شیخ یکبار پای دراز کرده بود و دشمنی برخواست تا برو
 پای زیر پای شیخ فرو نهاد و گفت ای نادان چرا چنین کردی گفت چه میگویند طاماتی درو
 بسته است بعد از آن در پای دانشمند خوره افتاد و گویند که بچندین نفر زندان وی این

علت سرایت کرد و از بزرگی پرسیدند که چو نیست که یک تن گناه کرد و عقوبت آن به
 دیگری سرایت کند چه معنی دارد گفت چون مردی سخت انداز بود تراود و در تر رود
 نقلست که منگری پیش شیخ آمد و گفت فلان مسئله بر من کشف گردان شیخ
 آن انکار در روی بدید گفت فلان که ه فارسیست و در آنجا یکی از دوستان ما است
 از و سوال کن تا بر تو کشف کند بر خاست و بدان غار شداد و هائی عظیم دیدیم
 همناک چون آن بدید پیوش شد و جامه بخش کرد و سجد خود را از آنجا بیرون انداخت
 و کفش آنجا باز گذاشت و باز خدمت شیخ آمد و در پایش افتاد شیخ گفت سبحان الله
 تو کفش را نگاه نمی توانی داشت و طهارت تبا به کردی از بیت مخلوقی در بیت
 خالق چگونه کشف نگاه توانی داشت و با انکار در آمدی که مرا فلان سخن کشف کن
 نقلست که قرآنی را انکاری بود در حق شیخ که کارهای عظیم میدید و آن سجاده
 محروم گفت این معاطبها و ریاضتها که او میکشد منم میکشم و او سخن میگوید که ما در آن سگاه
 ایم شیخ از آن آگاه بود روزی قصد شیخ کرد و شیخ نفسی بر آن قرا حواله کرد دست روز
 قرا از دست در افتاد و خود را بخش کرد چون باز خود آمد غسل کرده پیش شیخ گفت
 بدانتی که بار پیلان بر خزان نهند و نقلست که شیخ بو سعید سجورانی پیش آمد
 آمد و خواست تا امتحانی کند او را بریدی حواله کرد نام او ابو سعید را می بود گفت پیش
 او رو که ولایت و کرامت ما قطع او داده ایم چون سعید آنجا رفت را می را دید که
 در صحرای نماز میکرد و در گمان شبانی کوسنیدان او میکردند چون او از نماز فارغ شد
 گفت چه میخواهی گفت نان گرم و انکو را می چوبی در دست داشت بد و نمذ کر یک
 نیمه از طرف خود سندر و بر روی از طرف او در حال انکو بر آورد طرف را می رسید
 و طرف او سیاه گفت چرا طرف تو سبزه و طرف من سیاه است را می گفت از
 آنکه من از بر رفتن خواستم و تو از سر امتحان که رنگ هر چیزی لایق حال او خواهد بود بعد

از آن کلمی سعید بخورانی داد و گفت نگاه کن چون سعید بیخ شد در عرفات آن کلمی از وی
 غایب گشت چون باز به بسطام آمد کلمی ناراعی بود و نقل است که از باز پدید رسید
 که پرتو که بود گفت پیرزنی که یک روز در غلغات شوق و توحید بودم چنانکه موسی را
 کبج بنود بصحرای فتم بخورد پیرزنی با انبانی آورد برسد مرا گفت این انبان مرا بر کبر و من چنان
 بودم که خود را نمی توانستم بردن شیری را اشارت کردم سیاه دانا را بر پشت و نهاده ام
 پیرزنی را گفتم اگر بشهر روی چلوئی که گرا دیدم گفت کویم ظالمی را دیدم رخسار پس گفتم مان
 چلوئی پیرزنی گفت این شیر مکلف است بانه گفتم نه گفت تو آنرا که خدای عزوجل
 تکلیف نکرده است تکلیف کنی ظلم نسا شد گفت باشد و با انبیه میخواهی که اهل شهر
 بدانند که او ترا مطیع است و تو صاحب کراماتی این رخساری بود گفتم بلی تو که کردم
 و از اعلی با سفلی آمدم این سخن پیرزنی پیرزنی بود از آن پس چنان شدم که چون آستی
 و کراماتی روی آوردی از حق تعالی تصدیق آن خواستی پس در حال نوری زرد پدید آمد
 بخلی سینه نشسته که لا اله الا الله محمد رسول الله نوح منجی الله ای اهییم خلیل
 الله موسی کلیم الله عیسی روح الله علیهم الصلوات والسلام بینا
 پنج گواه کرامت پذیرفتی تا چنان شد که گواه نیز کار نبالست و احمد حضرت و به گفت حق
 تعالی را بخواب دیدم منم مود که همه مردان از من چیزی میطلبند مگر ما نترند که از من مرا
 میطلبند و نقل است که شقیق بلخی و ابوتراب شمشیری پیش شیخ آمدند شیخ طعام جو
 خوردن و یکی از مردان شیخ خدمت ایستاده بود ابوتراب گفت موافقت کن گفت
 روزه دارم گفت بخورد و ثواب یکماه بتان گفت روزه نتوانم کشا و شقیق گفت روزه
 کشای و مزد یکسال بتان گفت نتوانم کشا و بازید گفت بگذار که او را نده حضرت پس
 آستی بر نیامد که او را بزودی بگرفتند و هر دو دستش جدا کردند و نقل است که شیخ نکر
 مسجد جامع عصا بر زمین منسره برده بود بنیفا و در عصای پیری آمد آن پیر و ناه شد و عصای